

آن چه می خوانید باز نویسی داستان خیر و شر، از بنفت یک نظامی است که از کتاب «داستان های دل انگیز از بیات فارسی» نوشته می «دکتر زهر اکیا» - با اندک تصرف - برگرفته شده است. این داستان بیان کننده ی کتاکش همیشگی نجیبی و بدی و حالکت خوبی هاست و نشانگر این حقیقت است که نیک اندیشی سرانجامش رتکاری است و بدکاری\* بی تباهی می انجامد.

## داستان خیر و شر

دو رفیق بودند به نام «خیر» و «شر». روزی آبسنگ سفر کردند. بر یک توشه ی راه و مشکلی پر آب با خود برداشتند و رفتند تا به بیابانی رسیدند که از گرما چون تیزی تافته بود و آهن در آن از تابش خورشید نرم می شد. خیر که بی خبر از این بیابان سوزان، آب های خود را تا قطره ی آخر، آشامیده بود تشنه ماند اما چون از بد ذاتی رفیق خود خبر داشت، دم نمی زد؛ تا جایی که از تشنگی بی تاب شده دیده اش تاریک شد. سرانجام دلول کران بهایی را که با خود داشت، در برابر جرعه ای آب به شر و گذاشت. بشر به سبب خُش طینت\* آن را پذیرفت و گفت: از تو فریب نخواهم خورد. اکنون که تشنه ام لعل می بخشی و چون به شهر رسیدیم آن را بازمی ستانی چیزی به من بخش که برگزنتوانی آن را پس بگیرم.

خیر پرسید: منظور ت چیست؟

گفت: چشم بایست را به من بفروش.

خبرگفت: از خدا شرم نداری که چنین چیزی از من می‌خواهی؟ بیا و لعل ما را باستان و جرعه‌ای آب به من بده.

حالی آن لعل آبدار کشاد  
پیش آن ریگ آبدار نهاد  
گفت مردم ز تشنگی در یاب  
آتشم را بکشش به نحی آب  
شربت‌ی آب از آن زلال چو نوش  
یا به بت بخشش یا بفروش  
هر چه خیر القاس کرد، بود بخشید و چون از تشنگی جانش برب رسید، تسلیم گشت و:

گفت بر خیز تیغ و دشنه\* بیار  
شربت‌ی آب سوی تشنه بیار  
دیده‌ی آتشین من برکش  
و آتشم را بکشش به آبی خوشش  
شرکه آن دید، دشنه باز کشاد  
پیش آن خاک تشنه رفت چو باد  
در چراغ دو چشم او زد تیغ  
نآمدش کشتن چو سراغ دروغ



چشم تشنه چو کرده بود تباه      آب ناداده کرد بخت راه  
جامه ورخت و گوهرش برداشت      مرد بی دیده راتهی گذاشت

چوپان تو انگری که گو سفندان بسیار داشت، با خانواده‌ی خود از بیابان های کدشت و هر جا آب و گیاهی می دید، دو هفته ای می ماند و پس از آن گله را برای چرا به جای دیگری برد. از قضا آن روزها گذارش به آن بیابان افتاد. دختر چوپان به بخت و جوی آب روان شد و چشمه ای دور از راه برخورد. کوزه ای از آب پر کرد و همین که خواست به خانه بازگردد، از دور ناله ای شنید. بر اثر ناله رفت. ناگهان جوانی را دید ناینکه برخاک افتاده است و از درد و شکنجی می نالد و خدای می خواند پیش رفت. و از آن آب حنک چندان به او داد تا جان گرفت و چشم های کنده ی او را که بنور گرم بود، بر جای خود گذاشت و آن را محکم بست پس از آن جوان را با خود به خانه برد و غذا و جای مناسبی برایش آماده کرد.

بناگاه که چوپان به خانه باز آمد، جوانی مجروح و بیوش را در بستر یافت و چون دانست که دیدگانش از ناینایی بسته است، به دختر گفت: «دخت کنی در این حوالی است که دارای دو شاخه ی بلندی است. برک یکی از شاخه ها برای درمان چشم نایناییست و برک شاخه ی دیگر موجب شفای ضرعیان\* است. دختر از پدر لگت خواست تا چشم جوان را درمان کند. پدر بی درنگ مثنی برک به خانه آورد و به دختر سپرد. دختر آن مارا کوید و فشرود و آبش را در چشم بیاړ چکاند. جوان ساعتی از دردی تاب شد و پس از آن به خواب رفت.

پنج روز چشم خیر بسته ماند و او بی حرکت در بستر آرمید چون روز پنجم آن را کشودند:  
چشم از دست رفقه گشت دست      شد بعینه چنان که بود نخت

خیرمبین که بینایی خود را با زیافت به سجده افتاد و خدارا سکرگشت و از دختر و پدر مهربان او نیز سپاس گزاری کرد. ابل خانم هم شادگشتند پس از آن خیربر روز با چوپان به صحرا می رفت و در نگهداری به او کمک می کرد و بر اثر خدمت و درست کاری هر روز نزد پدر و دختر عزیزتری شد.

چون مدتی گذشت، خیر به دختر علاقه مند شد؛ زیرا که وی جان خود را به دست او با زیافت بود و پیوسته نیز از لطف و محبت او برخوردار می شد اما با خود می اندیشید که این چوپان تو آنکرا با این همه مال و منال\* برکز دختر خود را بفلسی\* چون او نخواهد داد و چگونه می تواند، بی سیخ انداخته و مال، دختری را بدین حال و کمال به دست بیاورد. سرانجام عزم سز کرد تا پیش از این دل به دختر نهد.

شبانگاه قصد سفر را با چوپان در میان گذاشت و گفت: نور چشم از تو ست دل و جان با زیافتی تو. از خوان\* توبسی خوردم و از غریب نوازی توبسی آسودم. از من چنان که باید سپاس گزاری بر نمی آید مگر آن که خدا حق تو را داد کند. گرچه از دوری تو رنجور و نکلین خواهم شد، اما دیرگابی است که از ولایت خویش دور افتاده ام؛ اجازه می خواهم که فردا با ما به سوی خانگی خود عزیمت کنم\*.

چوپان از این خبر سخت اندوگین شد و گفت: ای جوان، کجای روی؟ می ترسم که باز گرفتار رفیق می چون شربشوی بهمن جا در نماز و نعمت بان.

جز یکی دختر عزیز مرا	نیست و بیار بست چیز مرا
کرنی دل به ما و دختر ما	بستی از جان عزیزتر بر ما
چنین دختری به آزادی	اختیارت کنم به دامادی

وآن چه دارم ز کوفت و شتر دہت تا ز ماہی\* کردی پر

خبر که این خبر را شنید، شادمان شد و از سفر چشم پوشید. فردای آن روز خشتی بر پا کردند و چوپان دختر خود را به خیرداد، خیرسپ از رنج بسیار به خوش بختی و کام یابی رسید.

پس از چندی چوپان با خانواده وی خود از آن جایگاه کوچ کرد و خیر پیش از حرکت به سوی درختی که شفا بخش چشم های او بود رفت و دو انبان از برگ های آن - یکی برای علاج صرعیان و دیگری برای درمان نابینایان - پر کرد و با خود برداشت و بختی به راه افتادند.

خانواده وی چوپان راه درازی را پیود تا به شهر رسید. از قضا دختر پادشاه آن شهر به بیماری صرع مبتلا بود و هیچ پزشکی از عده وی درمان او بر نمی آمد. پادشاه شرط کرده بود که دختر خود را به آن کس بدهد که در دوش را علاج کند و سر آن کس را که جمال دختر را ببیند و چاره وی در دوش نکند، از تن جدا کند. بزار آن کس از آشنا و بیگانه در آرزوی مقام و شوکت\* سرخوش به باد دادند.

خبر با شنیدن این خبر کسی را نزد شاه فرستاد و گفت که علاج دختر در دست اوست و بی آن که طعمی داشته باشد، برای رضای خدا در این راه می کوشد. شاه بایل پذیرفت و گفت: «عاقبت خیر باد چون نامت» پس او را با یکی از نزدیکان به سرای دختر فرستاد.

خیر دختر را دید که بسیار آشفته و بی آرام است. شب خواب و نه روز آرام دارد. بی دگت مقداری از آن برگ ها را که همراه داشت، سایید و با آن شربت می ساخت و به دختر خود را ندبمین که دختر آن شربت را خورد، از آشفتگی بیرون آمد و به خواب خوشی فرو رفت. پس از سه روز بیدار شد و غذا طلبید. بشاه که این مرده را شنید،

بی درمک نزد دختر فرقت و از دیدن او، که آرامش یافته و بامیل غذا خورده بود، بسیار شاد شپس به دنبال  
خیر فرستاد و به او خلعت\* و زر و کوبه فرادان بخشید.

از هفتاد و نهم نیز دختری زیبا داشت که بیاری آبله دیدگانش را تباہ ساخته بود. از خیر خواست که چشم  
دخترش را درمان کند خیر باداروی شفا بخش خود چشم آن دختر زیبا را بینا کرد پس از آن خیر از نزد یگان شاه شد و بر  
روز بر جایش افزوده می‌گشت تا آن که پس از مرگ شاه بر تخت شاهی نشست. اتفاقاً روزی با همراهمان برای گردش  
به باغی می‌رفت، در راه شهر را دید، او را شناخت و فرمان داد که در حال فراغت او را به نزدش ببرند چوپان،  
که از ملازمان\* او بود، شمشیر به دست، شهر را نزد شاه برد. شاه نامش را پرسید گفت: نامم «مشر» است.

شاه گفت: نام حقیقی خود را بگوی.

گفت: نام دیگر می‌گذارم.

شاه گفت: نامت شراست. تو آن نیستی که چشم آن تشنه را برای جرعه‌ای آب بیرون آوردی و

کوه برش بودی و آب نداده با بکمر سوخته در بیابان تنه‌اش گذاردی؛ اکنون بدان که:

منم آن تشنه‌ی کمر برده\*

بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای کشت

مقتل آن کز خدای گیرد پست

دو لطم چون خدا پناهی داد

اینم تاج و تخت شاهی داد

و ای بر جان تو که بدگری

جان بری کرده‌ای و جان نبری<sup>۱</sup>

شچون د او گریست، دی را شناخت و خود را به زمین انداخت و:

گفت ز نهار اگر چه بد کردم در بد من بسین که خود کردم  
 نام من شر است و نام تو خیر پس من اگر مناسب نام خود بدی کرده ام، تو نیز مناسب نام خود کنی کن.  
 خیر او را بخشید و آزاد کرد اما چوپان که داستان ضبث طینت او را از دلمان خیر شنیده بود دومی دانست که وجود  
 او پیوسته موجب رنج دیگران خواهد شد، با شمشیر سرش را از تن جدا کرد.

گفت اگر خیر است خیر اندیش\* تو شری بجز شرت نیاید پیش  
 در مش خست و یافت آن کجور تعبیه کرده در میان کمر  
 آمد آورد پیش خیر فراز گفت کوب بر کوب بر آمد باز

### توضیحات:

۱. فوراً آن دو لعل درخشان را از لباس خود درآورد و در برابر آن سنگدل (شر) که با خود آب به همراه داشت، نهاد.
۲. تو راهزن جان شده‌ای، و برای هلاک دیگری اقدام کرده‌ای اما جان سالم به در نخواهی برد.

### خود آزمایی:

۱. مقصود از «خاک تشنه» در بیت: «شر که آن دید، دشنه باز گشاد پیش آن خاک تشنه رفت چو باد» کیست؟
۲. محوری ترین پیام داستان چیست؟
۳. چرا «شر» از «خیر» چشم‌هایش را طلب کرد؟
۴. با مطالعه‌ی داستان هابیل و قابیل در قرآن مجید، چه وجه اشتراکی بین این دو داستان دیده می‌شود؟
۵. در بیت «آمد آورد پیش خیر فراز گفت گوهر به گوهر آمد باز» مقصود از گوهر اول و دوم چیست؟
۶. داستان را بین ده تا پانزده سطر خلاصه کنید.
۷. آیا تاکنون داستان دیگری با این مضمون شنیده‌اید؟
۸. جمله‌ای بنویسید که در آن استعاره به کار رفته باشد.



بر این دوبیت وقت کنید: **بیاموزیم (۲)**

شرکه آن دید دشمنه بازگشاد      پیش آن «خاک» تشنه رفت چو باد

در چراغ دو چشم او زد تیغ      نامش کشتن «چراغ» دریغ      \*\*\*

دبیت مای بالا مقصود از «خاک» و «چراغ» چیست؟

آیا معنی لغوی و حقیقی آن مأمور و نظر شاعر بوده است؟

دبیت اول مقصود از «خاک» همان «خیر» است؛ یعنی «خیر» که از نظر تواضع و افتادگی

مانند «خاک» است. دبیت دوم، مصراع دوم نیز مقصود از «چراغ»، «چشم خیر» است؛

یعنی «چشم خیر» که از نظر دشمنی کی مانند «چراغ» است. همان طور که می بینید، شاعر ابتدا به تشبیه

دو چیز پرداخته است پس بسبب شباهت زیاد آن دو به یک دیگر، یکی را (از طرف اول)

حذف کرده تا شباهت را تا مرحله ی یکی شدن نشان دهد.

بر این گونه تصویرهای خیال «الکیز» استعاره می گویند.

اساس «استعاره» همان «تشبیه» است که در دوره ی رابنایی آموخته اید؛ با این

تفاوت که در «استعاره» یک طرف تشبیه (مثبت یا مثبت به) ذکر نمی شود.

مثال برای حذف مثبت به: **چهره اش سگفت (چهره به کل تشبیه شده است)**

مثال برای حذف مثبت به: **آبشاری طلایی بر شانه مایش ریخته بود (کیوان به آب تشبیه شده است)**



طوطی و بقال

یکی از ستون مهم و ارزشمند ادبی و عرفانی فارسی شنوی معنوی مولانا جلال الدین بلخی است. در این  
 مثنوی بیست و شش هزار بیت که در شش دفتر فراهم آمده است. مطالب نغز و لطیف عرفانی و اخلاقی  
 باشوهری تشبیل و حکایت بیان شده است.

داستانی که می خوانید از دفتر اول مثنوی انتخاب شده است. در این داستان برف، نشان دادن  
 زبان دانا دینی و ادوری های علمی و غیر منطقی است. همچنین پر سیز از شتاب و اشتباه در قضاوت هنگام  
 مشابهی تشابه دو پدید است که در قالب داستانی زیبا بیان شده است.

- |                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بود ببتالی و وی را طوطی     | خوش نوایی، سبز گویا طوطی      |
| در دکان بودی نگهبان دکان    | نکته گفتی با همه سوداگران*    |
| در خطاب آدمی ناطق بدی       | در نوای طوطیان حاذق بدی       |
| جست از صدر دکان سویی گریخت  | شیشه های روغن گل را بریخت     |
| از سوی خانه بیامد خواجه اش  | بر دکان نشست فارغ، خواجه اش   |
| دید پر روغن دکان و جامه چرب | بر سرش زد، گشت طوطی گل ز ضرب* |
| روزگ چندی سخن کوتاه کرد     | مرد ببتال از ندامت آه کرد     |

ریش برمی کند و می گفت: ای دریغ

دست من بشکسته بودی آن زمان

۱۰ بدیده ما می داد بر درویش را

بعده روز و سه شب حیران وزار،

می نمود آن مرغ را هر کون شخفت،

جو قهقی\* سر بر بند می گذشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان

۱۵ از چه ای گل با کلان آیمختی؟

از قیاس خنده آمد خلق را

کار پاکان را قیاس از خود گیر

جمه عالم زین سبب کمراه شد

هر دو کون ز نور خوردند از محل

هر دو کون آبویک خوردند و آب

هر دو نی خوردند از یک آبخورد

کافتاب نعمتم شد زیر مرغ\*

چون زدم من بر سر آن خوش زبان

تا بساید نطق مرغ خویش را

بر دکان بنشسته بد نویدوار،

تا که باشد کا نذر آید او به گفت،<sup>۱</sup>

با سر بی موچوشت طاس\* و طشت

بانگ بر درویش زد که: هی، فلان

تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

کا و چون خود پنداشت صاحب دلق\* را

کر چه ماند در بنشستن شیر و شیر<sup>۲</sup>

کم کسی ز ابدال\* حق آگاه شد

لیک شد ز آن نیش وزان دیگر عمل

زین یکی سر کین شد و زان به شک نام

این یکی خالی و، آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشته\* بین      فروشان هفتاد ساله راه بین  
 چون بسی ابلیس آدم روی هست      پس به بردستی نشاید داد دست

### توضیحات:

۱. نکته گفتن: شوخی کردن
۲. برای طوطی کارهای شگفت‌آمیز نشان می‌داد (ادا و شکلک درمی‌آورد) تا شاید سخن بگوید.
۳. کار و عمل مردان حق را با کار و عمل خود مقایسه نکن هر چند که دو کلمه‌ی شیر جانور و شیر خوردنی در نوشتن یکسان هستند.
۴. مردم جهان از چنین سنجش‌ها و قیاس‌های ناروایی به گمراهی افتادند، کم‌تر کسی است که مردان حق را بشناسد و به مرتبه‌ی آنها بی‌برد.

### خودآزمایی:

۱. رابطه‌ی دو بیت زیر را با متن درس بیابید.  
 آن یکی شیر است اندر بادیه      و آن دگر شیر است اندر بادیه  
 آن یکی شیر است کادم می‌خورد      و آن دگر شیر است کادم می‌خورد
۲. ارتباط آخرین بیت درس را با داستان تشریح کنید.
۳. چرا قیاس طوطی خنده‌آور بود؟
۴. آیا می‌توانید نمونه‌ای دیگر از قیاس نابه‌جا (شبهه قیاس طوطی) بیاورید؟

### بیاموزیم (۳)

«درس طولی و بقال، تضاد و شتاب زده و نادرست با استفاده از حکایتی زیبا مورد تقدیر سرزنش قرار گرفته است.

به این گونه حکایات که نتیجه‌ی آن نامی تواند سرشتی برای موارد مشابه باشد، «تخیل» می‌گویند. به حکمت «تخیل» می‌توان بسیاری مفاهیم را به روشنی منتقل کرد. مولانا برای بیان مطالب اخلاقی و عرفانی خود از تخیل بسیار بهره‌گرفته است. این تخیل نام، اغلب داستان‌ها و مثل‌های ساده و عامیانه هستند.

### آورده اند که ...

یکی از معاریف، گوسپندان داشت و هر روز شیر آن گوسپندان بدوشیدی و آب بسیار بر آن ریختی. [شبان] گفتی ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است. خواجه بدان التفات نکردی. روزی گوسپندان در دامن کوهی بودند. ناگاه در آن کوه بارانی عظیم آمد و سیلی روان شد و جمله‌ی گوسپندان را ببرد. شبان به نزدیک خواجه آمد، خواجه گفت: چرا گوسپندان را نیاوردی؟ شبان گفت: آن آب‌ها که با شیر می‌آمیختی جمله جمع گشت و سیل شد، بیامد و گوسپندان را برد تا عاقلان را معلوم شود در خیانت برکت نیست.

محمد عوفی

## آب زنید راه را

آب زنید راه را همین که نهار می رسد  
 مژده دبید باغ را بوی بهار می رسد  
 راه دبید یار را، آن مه ده چهار را  
 کز رخ نوبخش او نور نثار می رسد  
 چاک شده ست آسمان غلغله ای ست به جانا  
 عنبر و مشک می دهد، بخش یاری رسد  
 رونق باغ می رسد، چشم و چراغ می رسد  
 غم به کناره می رود، مه به کنار می رسد  
 تیر روانه می رود، سوی نشانه می رود  
 ماچه نشسته ایم پس؟ شه ز شکار می رسد  
 باغ سلام می کند، سرو قیام می کند  
 سزه پیاده می رود، غنچه سوار می رسد  
 خلوتیان آسمان تاچه شراب می خورند  
 روح خراب و مست شد، عقل خاری رسد  
 چون برسی به کوی ما، خامشی است خوی ما  
 زان که ز گفت و گوی ما، کرد و غبار می رسد  
 از غزلیات شمس